

حجت الاسلام شفقی

در طول تاریخ علمای شیعه، همواره القاب علما نشان‌دهنده شأن علمی و فضائل و سجایای اخلاقی هر یک از آنها بود؛ مثلاً ثقة الاسلام لایق هر کسی نبود؛ این شیخ کلینی بود که پس از سال‌ها

زحمت در جمع‌آوری احادیث و دقت در علوم اهل بیت (علیهم‌السلام)

به «ثقة الاسلام» شهرت یافت. این القاب بیشتر از سوی اساتید به شاگردان اطلاق می‌شد و مورد قبول دیگران هم قرار می‌گرفت.

یکی از این لقب‌ها، لقب «حجت الاسلام» است. این لقب، در گذشته بسیار اندک به کار می‌رفت. وقتی تاریخ را مرور می‌کنیم، تعداد انگشت‌شماری از علمای ما را می‌یابیم که حجت الاسلام لقب گرفته‌اند. یکی از بلندآوازه‌ترین ایشان حجت الاسلام سید محمد باقر شفقی است که در اواخر قرن دوازدهم زندگی می‌کرد.

سید محمد باقر از نوادگان حضرت موسی بن جعفر (علیه‌السلام) است. او در سال ۱۱۷۵ ق. در رشت در روستایی در حوالی طارم به نام چرزه به دنیا آمد. پدرش سید محمد نقی با درخواست مردم شفت، رهسپار آن دیار شد. در این زمان سید محمد باقر هفت ساله بود. در همان جا به فراگیری علوم پرداخت. در سال ۱۱۹۲ ق. برای تکمیل تحصیلات به شهر کربلا هجرت کرد. او ابتدا به درس استاد عظیم‌الشان، وحید بهبهانی رفت و سپس وارد درس سید علی طباطبایی، صاحب ریاض، شد. سپس به نجف رفت و در محضر علامه سید محمد مهدی بحر العلوم زانوز و پس از چندی عازم کاظمین شد و از محضر استاد آن دیار، سید محسن اعرجی، بهره‌مند شد.

سید شفقی وقتی وارد عراق شد به شدت تهی دست بود. یکی از طلاب هم درسش، مرحوم محمد ابراهیم کلباسی، می‌گوید: روزی به حجره‌اش رفتم. کتاب‌ها نیمه‌باز در کف اتاق پراکنده بود. کوزه آب گوشه‌ای بر زمین غلتیده و سید چون مردگان بر حصیر کهنه‌ای افتاده بود. دریا رفتم که از گرسنگی به این حال درآمده. فی الفور به بازار رفتم و غذایی تهیه کردم و او را از دستان ملک‌الموت بیرون کشیدم.

حجت الاسلام شفقی سی سال داشت که به ایران بازگشت. ابتدا در قم به محضر میرزا ابوالقاسم قمی، صاحب کتاب قوانین الأصول و سپس در کاشان به محضر ملا مهدی نراقی رفت و در سال ۱۲۱۶ ق. وارد اصفهان شد و در حجره یکی از مدارس اصفهان ساکن گردید و بساط تدریس و تحقیق خود را در این شهر گسترده. در آن زمان دارایی سید، یک جلد کتاب و سفره‌ای نان بود. با گذشت زمان، مردم شهر، سید

را عالمی مقتدر و با لیاقت یافتند؛ چراکه در امر به معروف و نهی از منکر، بسیار صریح بود و هرگز از حق کوتاه نمی‌آمد و با دست خود حد جاری می‌نمود. حاکم شهر این رفتار سید را تاب نیاورد و او را زندانی کرد. با پادرمیانی امام جمعه از زندان رهایی یافت، ولی باز از انجام وظایف و تکالیف حکومتی اش دست نکشید.

سید با وجود آن همه دلاوری و اقتدار، در محضر خداوند متعال، عبدی ذلیل بود. چون خلوت شب فرا می‌رسید عمامه از سر بر می‌داشت و چون مجنونی شیدا، به گریه و زاری مشغول می‌شد، تا آنجاکه اطبا علت و خامت بیماری اش را زیادی گریه‌هایش تشخیص دادند و او را از گریه منع کردند. دعای خمس عشر در شب‌ها ورد زبانش بود و آن را از حفظ می‌خواند و گریه سر می‌داد. سال‌ها با فقر سپری کرد تا آنکه ماجرابی برای او رخ داد. سید ماجرا را چنین بیان می‌کند: زمانی پول مختصری قرض گرفتم و به قصابی رفتم. مقداری جگر که ارزان‌ترین جنس قصابی بود خریدم و روانه خانه شدم. در راه صدای زوزه سگ‌ها نظرم را به خود جلب کرد. ماده‌سگی را دیدم که از گرسنگی دراز کشیده بود و بچه‌هایش پستان‌های خشکیده او را دهن گرفته بودند. دلم به رحم آمد و کم‌کم تمام جگری را که خریده بودم به آنها دادم. دیدم سگ با آن حال نزارش سرش را به سوی آسمان کرد. از همان وقت بود که خداوند درهای نعمت‌های دنیایی را به رویم گشود. از آن پس اوضاع اقتصادی سید به شدت دگرگون شد، تا جایی که پول‌هایی که از هندوستان برایش می‌فرستادند به قدری زیاد بود که آنها را بر فیل‌ها سوار می‌کردند و می‌فرستادند، ولی رویه سید در زندگانی تغییری نکرد و زندگانی زاهدانه اش ادامه داشت. او هرچه می‌رسید را بین مردم فقیر شهر تقسیم می‌نمود. شاهان قاجار با دیدن این اوضاع همواره او را در تنگنا قرار می‌دادند و درصدد تسخیر اموالش بودند. سرانجام وقتی محمدشاه همه توطئه‌هایش را نقش بر آب دید، در سال ۱۲۶۰ ق. همراه موکب ویژه خود از تهران راهی خانه سید شد. سید وقتی صدای طبل‌ها و شیپورهای سلطنتی را شنید، قلبش آزرده شد و از زشتی‌های این دنیا به تنگ آمد. در این هنگام دست به سوی آسمان بلند کرد که: «خدا یا! ذلت فزون‌تر بر فرزندان زهرا علیها السلام روا مدار». دعایش این بار هم مستجاب شد و روح بلندش به سوی مأمّن امن ابدی پرکشید.